

ادوارد سعید

# بی در کجا

ترجمه‌ی علی اصغر بهرامی

## پیش‌گفتار

بی‌درکجا عمدتاً روایت جهانی گمشده و از یاد رفته است. چندین سال پیش پزشکان تشخیص دادند دچار یک بیماری مهلک شده‌ام؛ از این رو به نظرم رسید خوب است روایتی از زندگی خود در جهان عرب و در ایالات متحده به یادگار بگذارم، از جهان عرب که در آن به دنیا آمده‌ام و سال‌های شکل گرفتن خود را در آن گذرانده‌ام و ایالات متحده که در آن به مدرسه، کالج و دانشگاه رفته‌ام. این کار به نظرم مهم آمد. در این کتاب از کسان و مکان‌هایی یاد می‌کنم که بسیاری از آن‌ها دیگر وجود ندارند؛ با این همه گاهی با حیرت متوجه‌ام ریز ریز جزئیات آن‌ها به یادمانده است، جزئیاتی که گاهی چنان زنده‌اند که خودم یکه خورده‌ام.

در دوره‌های فرساینده بیماری، درمان و بی‌قراری‌ها توانستم کارایی خود را حفظ کنم و این همه را مدیون همین حافظه‌ام. دیدارهای روزانه‌ام با دست نوشته این کتاب و نیز به هنگام نوشتن مطالب دیگر برایم ساختار و نظمی به ارمغان آورد که در عین لذت بخش بودن دشوار و پر زحمت نیز بود. به نظر می‌رسید نوشته‌های دیگر و کار تدریس مرا از جهان‌های دیگر و تجربه‌های این کتاب دور می‌کند: به وضوح حافظه آدمی زمانی بهتر و راحت‌تر کار می‌کند که به انگیزه ترفندها و فعالیت‌هایی که به همین منظور شکل گرفته‌اند به خدمت گرفته نشده باشد. اما تردید ندارم که نوشته‌های سیاسی من پیرامون فلسطین، پژوهش‌های من پیرامون رابطه سیاست و

زیبایی‌شناسی، به ویژه اپرا و قصه‌منثور و شیفتگی من به مضمون کتابی که به سبک پیشین می‌نوشته‌ام (که با بتهون و آدورنو آغاز می‌شود) همه و همه پنهانی راه خود را به درون این خاطرات باز کرده‌اند.

دست‌نوشته را که تمام کردم، در ماه نوامبر ۱۹۹۸ نخست به بیت المقدس (اورشلیم) و بعد به قاهره رفتم. زمان اقامت در اورشلیم در همایشی پیرامون چشم‌انداز فلسطین که در بیرزیت تشکیل شد شرکت کردم؛ و هدف رفتن به قاهره شرکت در جلسه‌ای بود که یکی از دانشجویان با استعدادم از تز دکترای خود دفاع می‌کرد. این دانشجو در دانشگاه طنطا تدریس می‌کند که در ۸۰ کیلومتری شمال قاهره است و کشف تازه‌ای کردم و آن این که شبکه شهرک‌ها و روستاهایی که روزگاری سکونت‌گاه خانواده‌گسترده من بود، اکنون همه مکان‌های اسرائیلی شده‌اند: اورشلیم، حیفا، طبریه، ناصره و اکرا؛ در این شهرها اقلیت فلسطینی تحت قیمومیت دولت اسرائیل زندگی می‌کند. در بخش‌هایی از ساحل غربی و نوار غزه فلسطینیان به خودگردانی یا خودمختاری رسیده‌اند، اما ارتش اسرائیل همچنان کنترل کامل امنیتی را در دست دارد. این کنترل در مرزها، محل‌های بازرسی و در فرودگاه‌ها با شدت بیشتری اعمال می‌شود. در پاسپورت من که آمریکایی است محل تولدم اورشلیم ثبت شده است، و به همین دلیل پرسش معمول کارمندان اسرائیلی این بود که تاریخ دقیق خروج من از اسرائیل کی هست. در جواب می‌گفتم ماه دسامبر سال ۱۹۴۷ از فلسطین رفته‌ام، و کلمه «فلسطین» را با تکیه تلفظ می‌کردم. پرسش دوم این بود که «این جا قوم و خویشی هم دارید؟»، که در جواب می‌گفتم، «نه، هیچ کس» و این پاسخ منفی چنان غمی به جانم می‌ریخت و چنان دلم می‌گرفت که خودم اصلاً انتظار نداشتم. زیرا تا بهار سال ۱۹۴۸، همه اعضای خانواده‌گسترده ما تا آخرین نفر از این سرزمین رانده شدند، و تا به امروز همچنان در غربت و تبعید زندگی می‌کنند. اما به سال ۱۹۹۲ بعد از ۴۵ سال برای نخستین بار موفق شدم به فلسطین برگردم و خانه قدیمی‌مان در غرب اورشلیم را ببینم، خانه‌ای که در آن به دنیا آمده بودم؛ به علاوه به ناصره رفتم و خانه‌ای را دیدم که مادرم در آن بزرگ شده بود؛ بعد به دیدن خانه عمویم در صفد رفتم؛ و بعد و بعد. اما اکنون کسان دیگری در این

خانه‌ها سکونت داشتند، که این خود مرا چنان به هیجان آورد و چنان احساس بازدارنده‌گنگی در من برانگیخت که ورود به این خانه‌ها را برایم بسیار سخت و در عمل غیر ممکن کرد، به طوری که نتوانستم حتا برای یک‌نگاه سرسری یک بار دیگر قدم به این خانه‌ها بگذارم.

همان نوامبر ۱۹۹۸ که به قاهره رفته بودم، روزی به دیدن چند تن از همسایگان قدیمی‌مان رفتم - نادیا و هدا و مادرشان خانم گیندی؛ این خانواده سال‌ها در همان مجتمع خیابان عزیز عثمان، شماره یک سه طبقه پائین‌تر از ما در طبقه دوم زندگی می‌کردند. به من گفتند آپارتمان شماره بیست، همان آپارتمان قدیمی ما خالی است و آن را برای فروش عرضه کرده‌اند. خانم‌ها به من پیشنهاد کردند آپارتمان را پس بگیرم، اما کمی که فکر کردم دیدم هیچ شور و شوقی برای به دست آوردن دوباره جایی که تقریباً چهل سال از تخلیه آن می‌گذرد ندارم. چند لحظه بعد نادیا و هدا گفتند کسی در آشپزخانه منتظر است و می‌خواهد قبل از نهار مرا ببیند. می‌خواستند ببیند میل دارم این مرد را ببینم یا نه. کسی که وارد اتاق شد مرد کوتاه قامت لاغر و یوغوری بود که به رسم دهقانان مصر علیا قبای تیره رنگی به تن داشت و عمامه به سر بسته بود. اما وقتی نادیا و هدا به او گفتند کسی که بی‌صبرانه منتظرش بوده‌ای همین مرد است خودش را پس کشید و سرش را به نشانه ناباوری تکان داد. گفت، «نه این ادوارد نیست. ادوارد قد بلند بود، و عینک می‌زد.» اما من خودم فوراً احمد حامد را شناختم. احمد حامد سر پیشخدمت (سفرچی [مصریان، السفرگی از فارسی سُفَره‌چی]) خانواده ما بود، که تقریباً سه دهه، سی سال در خانه ما کار کرده بود. حامد به شکل دیوانه‌واری درست کار و وفادار بود و ما هم او را به چشم عضوی از اعضای خانواده نگاه می‌کردیم سعی کردم به او بقبولانم و قانع‌اش کنم که من خودم هستم و این چهره دگرگون شده حاصل بیماری و گذشت زمان است، گذشت سی و هشت سال؛ کم نیست. و به ناگاه در آغوش هم رفتیم و هق‌هق شادمانه گریه‌مان بلند شد؛ اشک‌ها مان به خاطر دیدار دوباره‌مان بود، به خاطر زمان سوگوارانه‌ای بود که دیگر بر نمی‌گشت. و احمد حامد حرف زد؛ از زمانی گفت که مرا بر شانه‌هایش می‌نشاند است، چه گونه در آشپزخانه گپ می‌زدیم، چه گونه کریسمس و سال‌نورا، همه